به نام خدا

پرواز در مسیر سرنوشت

مولف :

منصور راشدزاده

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران – ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir

سرشناسه : راشدزاده ، منصور ، ۱۳۵۵
عنوان و نام پدیدآورگان : پرواز در مسیر سرنوشت/ مولف: منصور راشدزاده
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری : ۱۳۶ ص.
شابک : ۶-۵۲۹-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : پرواز - مسیر سرنوشت
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۵۴۲۱۳۶۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

نام کتاب : پرواز در مسیر سرنوشت
مولف : منصور راشدزاده
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول ــ ۱۴۰۵
چاپ : زبرجد
قیمت : ۲۳۰۰۰۰تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
https//:chaponashr.ir/ketabresan
شابک : ۶-۵۲۹-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir

فهرست

مقدم:پیش از آغاز پرواز ۵

فصل اول:پیش از طوفانِ ستاره ۹

فصل دوم:حس ناشناخته ۱۷

فصل سوم:هفت ماه سکوت ۲۵

فصل چهارم:آشوب در خانواده ۲۹

فصل پنجم:دادگاهِ خانواده ٤٥

فصل ششم:مرزِ باریکِ عشق و هوس ٤۹

فصل هفتم:نامه‌ی سپید- حکایتِ آتشِ بدونِ شعله ۵۱

فصل هشتم:افق رویدادِ سرد ۵۵

فصل نهم:تاوان پرواز در آسمان ممنوعه ۵۹

فصل دهم:دیدار خداحافظی ٦۳

فصل یازدهم:آنتروپیِ دل؛ در برزخِ انجماد ٦۹

فصل دوازدهم:در آستانه‌ی ماه ۷۳

فصل سیزدهم:خواستگاری اشتباهی ۸۳

فصل چهاردهم:از گهواره تا حلقه ۹۳

فصل پانزدهم:فولاد شدن در کوره‌ی هجران.....۱۰۳

فصل شانزدهم:در سایه‌سارِ کلماتِ ماه ۱۱۳

فصل هفدهم:عشق چگونه در انسان می روید؟ ۱۲۱

فصل هجدهم:فصل پایانی -آخرین موج، نخستین آرامش ۱۲۵

مقدمه

پیش از آغاز پرواز

زندگی، مثل جریانی است که ما را با تندی از میان صخره‌های سختِ سنت‌ها و سنگینیِ انتظاراتِ خانواده عبور می‌دهد. ما یاد می‌گیریم که چگونه آرام باشیم، چگونه مطابقِ نقشه‌های دیگران قدم برداریم و چگونه در سایه‌ی امنِ محبت، از طوفان‌ها در امان بمانیم. اما حقیقت این است که در پسِ این آرامشِ ساختگی، همیشه آتشی در حال شعله‌ور شدن است؛ آتشی که تنها با یک دیدار بیدار می‌شود؛ دیداری که تمام مسیرهای از پیش تعیین‌شده را در هم می‌شکند و ما را به پرواز وا می‌دارد.

پرواز در مسیر سرنوشت روایت تلخ و شیرین عشق یک دانشجوی جوان است؛ سال‌هایی که بسیاری از حرف‌ها گفته نمی‌شدند و سکوت، گاهی رساتر از هر فریادی بود.

این کتاب، صرفاً بازخوانیِ خاطرات یک پیرمردِ بازنشسته نیست؛ این روایتِ برخوردِ دو جهان است: جهانِ باثبات و سنتی که در آن رشد می‌کنیم، و جهانِ پرشور و بی‌ثباتِ عشق که ما را به سوی سرنوشتی ناپیدا می‌راند.

پرواز در مسیر سرنوشت، تنها روایت یک عشق نیست؛ داستان انسانی است که در مسیر زندگی، میان وظیفه و دل، میان میراثِ مادرانه‌ی خانوادگی و فریادهای پنهانِ قلبش، میان سکوت‌ها و کلمات ناگفته، میان خواسته‌های خانواده، انتظارات جامعه و ندای قلب خویش، در جستجوی حقیقت خود برخاست.

منصور آخرین فرزندِ خانواده‌ای تحصیل‌کرده و امروزی بود؛ خانواده‌ای که با وجود نگاهِ تازه به زندگی، ریشه‌هایی عمیق در سنت‌ها و باورهای دیرینه داشت. مادر — که ستون استوار این خانه بود — آرامش و خوشبختی را در احترام به بزرگ‌ترها، حفظ حرمت‌ها و دوری از دردسر می‌دید.

منصور فقط یک شخصیت نیست؛ او نماینده‌ی تمام کسانی است که میان آنچه باید باشند و آنچه می‌خواهند باشند گیر کرده‌اند.

و اینک، پس از گذشت بیش از سی‌سال، منصور به روزهای جوانی خود *بازگشته است* — به روزهای پرالتهاب دانشگاه، نخستین تجربه‌های *تلخ و شیرین آن‌روزگار، و تصمیم‌هایی که* اثرشان تا امروز *با او مانده‌اند.*

باورهایی که منصور در دورانِ کودکی آموخته بود، بعدها در تصمیم‌های مهم زندگی‌اش نقشی تعیین‌کننده داشتند؛ باورهایی که گاهی پناه او بودند و گاهی میان خواسته‌های قلبی‌اش و آنچه خانواده و جامعه از او انتظار داشتند، فاصله می‌انداختند.

تا پایان ترم نخست دانشگاه، زندگی منصور تقریباً در همان مسیری پیش می‌رفت که خانواده‌اش برای او در نظر گرفته بودند؛ اما ناگهان، آشنایی با ستاره، یکی از هم‌دانشگاهی‌هایش، همه‌چیز را تغییر داد.

ستاره برای منصور فقط یک هم‌کلاسی نبود؛ حضور او دریچه‌ای به دنیایی تازه بود؛ دنیایی سرشار از احساس، تردید، امید و ترس. منصور برای نخستین‌بار دریافت که دل‌بستن، تنها تجربه‌ای شیرین و رؤیایی نیست؛ عشق گاه انسان را در برابر دشوارترین انتخاب‌های زندگی قرار می‌دهد.

دلباختگی به ستاره، منصور را میان خواست دل، نگرانی از آینده، پایبندی به خانواده و واقعیت‌های اجتماعیِ زمانه‌اش سرگردان کرد. او کم‌کم فهمید که رسیدن به عشق، همیشه به سادگی رؤیاهای جوانی نیست و برای رسیدن به آن، گاه باید از میان سکوت‌ها، سوءتفاهم‌ها، ترس‌ها و انتخاب‌های دشوار عبور کرد. این پروازی است که شاید مسیرمان را تغییر دهد، اما قطعاً ما را به جایی می‌برد که باید باشیم.

در روایت منصور، گذشته فقط مجموعه‌ای از خاطرات دور نیست؛ گذشته همچون آینه‌ای است که انسان در آن، انتخاب‌های خود را دوباره می‌بیند و درمی‌یابد هر تصمیم، هر سکوت و حتی هر دیدار کوتاه، می‌تواند سرآغاز مسیری تازه باشد.

این کتاب بر پایه‌ی رویدادهای واقعی نوشته شده است. بااین‌حال، برای حفظ حریم خصوصی افراد، نام بیشتر شخصیت‌ها و برخی مکان‌ها تغییر یافته‌اند.

اگر می‌خواهی بدانی چطور آن پسرِ سربه‌راه، ناگهان سر از دنیایِ پرشور و اضطرابِ ستاره درآورد، بیا با هم ورق بزنیم... شاید تو هم در گوشه‌ای از این خاطرات، ردی از خودت پیدا کردی.

فصل اول

پیش از طوفانِ ستاره

آدم‌ها وقتی به نیمه‌ی دومِ مسیرِ زندگی می‌رسند، یک‌جورهایی مرورگر می‌شوند و شروع می‌کنند به ورق زدنِ روزهای رفته. دو سال از بازنشستگی‌ام گذشته بود. شب بود از آن شب‌های پرستاره که مهتاب، چون مشعلی روشن، بر خلیج فارس می‌تابید و نسیمی خُنُک، زمزمه‌ی امواج را بر ساحل می‌گسترانید. میان حلقه‌ی دوستان قدیمی‌ام ــ که آن‌ها هم بازنشسته بودند ــ بر آن ساحل نیلگون نشسته بودم؛ خیره به افقِ بی‌کران، و دل به مرورِ روزگارانِ سپری‌شده سپرده بودم.

هر موج که به ساحل بوسه می‌زد و بازمی‌گشت، گویی برگِ دفتری ورق می خورد و خاطره‌ای از دانشگاه را می‌گشود؛ روزهایی که هنوز نمی‌دانستم، یک نگاه ساده، تقدیرِ تمامِ زندگی‌ام را رنگ دیگری خواهد زد.

خروش امواج دریا را نگاه می‌کردیم؛ که با چه شوقی خود را به ساحل می رساندند تا سر بر آستان آن بگذارند و آرام بگیرند. امواج خروشان دریا، قامتی بر افراشته داشتند، عاشق ساحل بودند، آرامش خود را در رسیدن به ساحل می جستند، با هزاران امید، دشواری های رسیدن به ساحل را به جان می خریدند. چون به ساحل نزدیک می شدند، از شکوه و عظمت ساحل، قامتشان خم می شد، سر تعظیم فرود می آوردند، شتابان به سوی ساحل سینه خیز می رفتند.

چون به ساحل می رسیدند، ساحل سنگ دل مغرور، چنان متکبرانه بر گوش امواج، سیلی محکم می نواخت، که از شدت درد، اشک امواج در خیابان های کناری، چون سیلاب روان می شد. سیلابی از جنس خون، نه آب. قطرات اشک امواج، علاوه بر ساحل، بر سر و صورت ما هم پاشیده می شد.



۱۰ پرواز در مسیر سرنوشت

به آواز پرندگان دریایی گوش می دادیم که از فغان شکست امواج دریا، سوگوارانه ملودی غمگین می سرودند. پرندگان دریایی اطرافمان می‌نشستند و از ما هراسی نداشتند. شاید می‌دانستند گرد پیری بر چهره‌مان نشسته و دیگر حوصله‌ی تعقیب‌وگریز نداریم. شاید هم فهمیده بودند که ما بیشتر از آن‌که به پرواز فکر کنیم، در گذشته پرسه می‌زنیم.

آن شب، ماه روشن و کامل بود. نسیم ملایمی از دریا می‌وزید و صدای موج‌ها با آواز پرندگان دریایی درهم آمیخته بود. دوستان قدیمی‌مان، هرکدام شوخی و خاطره‌ای، می گفتند. خاطرات تلخ گذشته، چون در کوره‌ی زمان پخته شده بودند، تلخی خود را از دست داده بودند و الان طعم شیرین داشتند.

غلامرضاخان، معاون سابق مدرسه‌مان، مثل همیشه زودتر از بقیه سر صحبت را باز کرد. زبانش از همه تیزتر بود، اما دل نرمی داشت. با همان لبخند همیشگی‌اش گفت:

ـ منصور، این همه ساکت موندی؛ آخرش می‌خوای این صندوقچه‌ی قدیمی رو کی باز کنی؟

لبخند کم‌رنگی زدم و نگاهم را از دریا گرفتم.

گفتم:

ـ بعضی صندوقچه‌ها رو تا وقتی قفلشون باز نشه، نمی‌فهمی چقدر سنگینن.

غلامرضاخان خندید و گفت:

ـ پس بازش کن. ما که پیر شدیم؛ بذار بفهمیم این همه سال چی توی دلت مونده.

دوباره به دریا نگاه کردم. موج‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، اما ذهن من سال‌ها به عقب برگشته بود؛ به شهریور داغ بوشهر، به روزی که همه‌چیز از همان‌جا آغاز شد.

سی‌ودو سال پیش شهریور ۱۳۷۳



آفتاب آن روز بی‌رحم‌تر از همیشه می‌تابید. گرما از زمین بلند می‌شد و مانند بخاری داغ به صورتم می‌خورد. سه روز بود که از ساعت شش صبح تا دو بعدازظهر، جلوی دکه‌ی روزنامه‌فروشی، زیر آفتاب سوزان شهریور بوشهر، منتظر رسیدن روزنامه‌ی نتایج کنکور بودم.

روز سوم بود و عقربه‌های ساعت به دو بعدازظهر نزدیک می‌شدند. وقتی ماشین روزنامه را دیدم، اضطرابی سنگین بر وجودم افتاد. قلبم به‌شدت می‌زد و به‌سختی نفس می‌کشیدم.

صدها نفر در صف ایستاده بودند. شاید یک ربع ساعت طول کشید تا روزنامه به دستم برسد، اما برای من انگار ساعت‌ها گذشته بود.

روزنامه را روی پیاده‌رو پهن کردم. دست‌هایم می‌لرزید. چشم‌هایم را روی ستون اسامی حرکت می‌دادم.

اسمم نبود.

دوباره گشتم.

باز هم نبود.

برای چند ثانیه، احساس کردم دنیا از حرکت ایستاده است. صداها دور شدند و آدم‌های اطرافم در مهی مبهم فرو رفتند. بی‌هدف به انتهای کوچه خیره شدم.

مردی میان‌سال که از آنجا عبور می‌کرد، حال آشفته‌ام را دید و ایستاد.

پرسید:

ـ روزنامه‌ی چه رشته‌ایه؟

به‌زحمت گفتم:

ـ ریاضی.

ـ قبول شدی؟

با صدایی بغض‌آلود جواب دادم:

ـ نه.

مرد روزنامه را از دستم گرفت و گفت:

ـ شاید خوب نگاه نکردی. اسمت رو بگو تا من بگردم.

اسمم را گفتم. او خم شد و در میان ستون‌های روزنامه به جست‌وجو پرداخت. چند لحظه بعد، ناگهان با صدای بلندی فریاد زد:

ـ جوان! این هم اسم قشنگت! قبول شدی! حالا برو برام شیرینی بگیر!

انگشتش را روی نامم گذاشت و روزنامه را جلو آورد.

به اسمم خیره شدم.

قبول شده بودم.

نفسم در سینه حبس شد. چند لحظه فقط به آن نام نگاه کردم؛ انگار می‌ترسیدم اگر چشم بردارم، همه‌چیز ناپدید شود. آن‌قدر خوشحال بودم که حتی یادم نمی‌آید از آن مرد تشکر کرده باشم.

مسیر دکه تا خانه معمولاً نزدیک به سی دقیقه طول می‌کشید، اما آن روز در چند دقیقه خودم را به خانه رساندم. وقتی وارد حیاط شدم، صدایم میان نفس‌نفس‌زدن و هیجان گم شده بود.

برادرم، ناصر، زودتر از همه متوجه حضورم شد. جلو آمد و مرا در آغوش گرفت.

ـ خدا رو شکر! زحمت‌هات نتیجه داد.

بعد مادرم از خانه بیرون آمد. خبر را که شنید، با شادی کل زد و مرا در آغوش کشید. صدای خنده و تبریک در خانه پیچید.

در رشته‌ی دبیری فیزیک دانشگاه رازی کرمانشاه پذیرفته شده بودم.

مادرم فقط نگاهم می‌کرد. در چشمانش هم شادی بود و هم نگرانی؛ انگار دوری‌ام را زودتر از خودم احساس کرده بود.

آن شب در خانه‌ی ما جشن بزرگی برگزار شد. خویشاوندان و آشنایان می‌آمدند و به مادرم تبریک می‌گفتند. او از خوشحالی روی پا بند نبود، اما هر بار صحبت از دوری راه و رفتن من به میان می‌آمد، لبخندش برای لحظه‌ای کم‌رنگ می‌شد.

روزهای بعد، خانه حال‌وهوای دیگری پیدا کرد. باید برای رفتن آماده می‌شدم. من از هیجان سفر و شروع زندگی تازه، آرام و قرار نداشتم.

قبولی برای من فقط یک موفقیت نبود؛ آغاز مسیری بود که هنوز نمی‌دانستم مرا به کجا خواهد برد.

کرمانشاه برایم معنای تازه‌ای داشت: دانشگاه، خوابگاه، کلاس، درس و زندگی‌ای که باید از نو ساخته می‌شد. آن روزها جوانی پرانرژی بودم و درس را جدی می‌گرفتم. تصور می‌کردم زندگی چیزی است که باید با تلاش فراوان به دست آورد.

اما زندگی همیشه همان مسیری را نمی‌رود که آدم در ذهنش ترسیم کرده است.

در مهرماه راهی دانشگاه رازی شدم. هنوز مدت زیادی از ورودم به دانشگاه نگذشته بود که فهمیدم قصه‌ی من تازه از اینجا آغاز می‌شود.

در ردیف اول کلاس می‌نشستم و تمام حواسم به درس و کتاب بود. عاشق مطالعه بودم و گاهی روزی هشت ساعت درس می‌خواندم. مقطع کارشناسی را پایان راه نمی‌دانستم و از همان روزهای نخست دانشجویی برای ادامه‌ی تحصیل برنامه‌ریزی می‌کردم.

بیشتر وقت‌ها یا در کلاس بودم یا در کتابخانه. کتاب‌های فیزیک می‌خواندم و در اوقات فراغتم به مطالعه‌ی تاریخ و روزنامه می‌پرداختم. با بیشتر دانشجویان رابطه‌ای دوستانه داشتم و در بحث‌های کلاسی و گفت‌وگوهای خصوصی شرکت می‌کردم.

بااین‌همه، در میان آن همه درس و برنامه‌ریزی، حس عجیبی آرام‌آرام در دلم شکل می‌گرفت؛ چیزی میان اضطراب و انتظار، میان آرامش و تردید.

آن روزها هنوز نمی‌دانستم این حس ناشناخته نامی دارد.

نامش را بعدها فهمیدم.

آن نام، **ستاره** بود.

به دریا نگاه کردم. موجی آمد، آرام به ساحل خورد و عقب نشست.

غلامرضاخان کنارم نشست و گفت:

ـ باز رفتی توی فکر؟

آرام جواب دادم:

ـ نه... دارم برمی‌گردم به روزی که همه‌چیز شروع شد.